

خدا جون سلام به روی ماهت...

داستان پول ساز چشم بادمجانی من



ناشر خیلی متفاوت کتاب های کودک و نوجوان!

داسستان پول سباز چشم بادمجان مست

جیک برت | نیلوفر عزیزپور

سرشناسه: برت، جیک

Burt, Jake

عنوان و نام پدیدآور: داستان پول ساز چشم بادمجانی من / نویسنده: جیک برت؛ مترجم: نیلوفر عزیزپور.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری: ۱۹۵ ص: ۲۱، ۵×۱۴/۵ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۰۵۹-۷

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: The right hook of Devin Velma, 2018.

موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی -- قرن ۲۱ م.

Young adult fiction, English -- 21st century

شناسه‌ی افزوده: عزیزپور، نیلوفر، ۱۳۶۶، مترجم

رده‌بندی کنگره: PS۳۶۰۳

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶ [ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۲۲۷۹۷۲۶

۷۱۶۲۰۱



انتشارات پرتقال

داستان پول ساز چشم بادمجانی من

نویسنده: جیک برت

مترجم: نیلوفر عزیزپور

ناظر محتوایی: مرجان حمیدی

ویراستار ادبی: سمیرا امیری

ویراستاران فنی: شیوا پورعلی - مریم گلی‌حسنلو

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: حمیده سلیمانی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: مریم حسنی تتماج - حمیده فهیمی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۰۵۹-۷

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۰

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: کاج

صحافی: مهرگان

قیمت: ۴۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



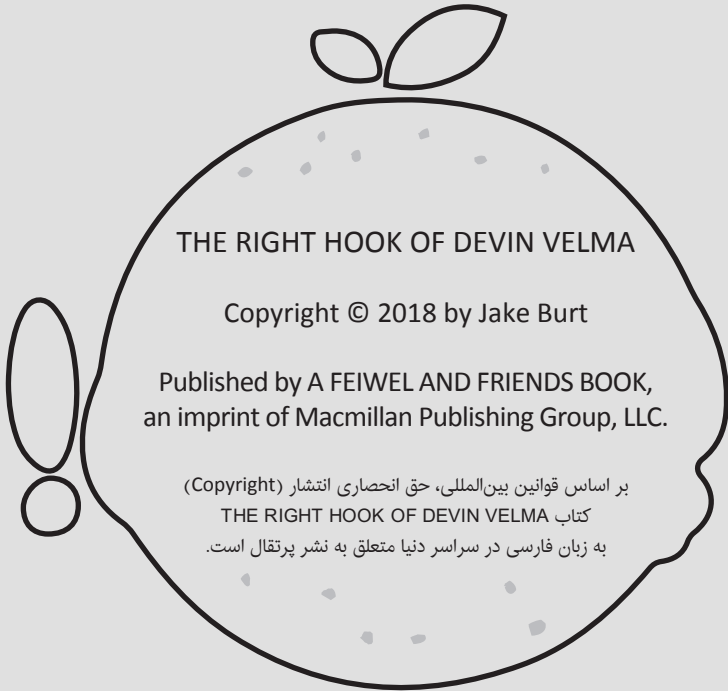
www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

۱۱ برای الیزابت
ج.ب

برای کیارش و کامیار
ن.ع
۱۱



THE RIGHT HOOK OF DEVIN VELMA

Copyright © 2018 by Jake Burt

Published by A FEIWEL AND FRIENDS BOOK,
an imprint of Macmillan Publishing Group, LLC.

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)
کتاب THE RIGHT HOOK OF DEVIN VELMA
به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.

فصل یک

خلاصه‌ی ماجرا

بالاخره فهمیدم بهترین دوستم، دِوین، چرا به صورتم مشت زد. اولش فکر کردم به‌خاطر این است که جانم را نجات دادم، اما ماجرا این نبود. مدتی با خودم گفتم نکند دلیلش این باشد که خشکم می‌زند، اما قضیه این هم نبود. حتی به‌خاطر توپیتر، نفرین خانوادگی وِلما، آن ماشین ظرفشویی مسخره، یا تیم بسکتبال گلدن استیت وارپرز^۱ هم نبود. نه‌خیر. قضیه همان معلقِ دولولِ مرگبار روی بارفیکس مدرسه بود.

۱. Warriors Golden State؛ یکی از تیم‌های اتحادیه‌ی ملی بسکتبال آمریکا در اوکلند کالیفرنیا است.

فصل دو

معلقِ دولولِ مرگبارِ رویِ بارفیکسِ مدرسه

زمین‌بازی دبیرستان پنت سی. رایلی در لس‌آنجلس چندان چنگی به دل نمی‌زد. زمین فوتبالش آن قدر خاکی می‌شد که بعد از یک بازی حسابی، تف بچه‌ها هم قهوه‌ای بود. زمین بسکتبالش دوتا حلقه داشت، اما حلقه‌ها خم شده بودند و از ماه اکتبر نور هم نداشتند. به‌هرحال من هر روز آنجا بازی می‌کردم و موقعی که دوین قدمرو به‌سمت ما آمد، توپ را قاپید و خبری را بلند اعلام کرد، آنجا بودم.

توپ را در دست‌های لاغرش گرفت و بلند گفت: «بازی تمومه! من آدیسون رو می‌خوام!»

پرسیدم: «من رو؟ برای چی؟»

قبل از اینکه دوین بتواند حرفی بزند، گیج موریس اشاره کرد: «توپمون در عوض آدی؟ معامله‌ی منصفانه‌ای به نظر می‌آد. این جوری شاید تیم‌ها برابر بشن.» نگاهی به من انداخت و ادامه داد: «حداقل از نظر قدی.»

سرخ شدم، دستی به پشت گردن عرق‌کرده‌ام کشیدم.

امیل گفت: «آره، پسش بده، دوین.» به‌طرف توپ خیز برداشت و با ضربه

توپ را از دست‌های دوین درآورد. به محض اینکه توپ قل خورد و به جمع بچه‌ها رسید، آن را برداشتند و مثل گرگ‌های صحرایی سریع دویدند و بهترین دوستم را با دست‌هایی بازرها کردند. از بالای عینکش ابروهای خمیده‌اش معلوم بود و داشت تندتند پلک می‌زد. فکر کردم می‌خواهد دوباره بزند زیر گریه. در طول دو هفته‌ی گذشته، تقریباً هر روز کارش همین بود. با اتفاق‌هایی که برای پدرش افتاده بود، کاملاً قابل درک بود، اما دوینی که من می‌شناختم افسرده نبود. توپ را بقاءید و جلب توجه کند؟ این کار دیگر از دوین بر نمی‌آمد. پرسیدم: «حالت خوبه؟ برای چی من رو می‌خوای؟»

نفس عمیقی کشید و انگشت‌هایش را زیر بینی‌اش مالید. نگاه معنی‌داری به بقیه انداخت و غرولند کرد، اما بعد رو به من برگشت. لبخند زدم. همان درخشش گذشته در چشم‌هایش بود.

زیر لب گفت: «پیا... و فیلم‌بردار.»

«هان؟»

دستش را دراز کرد تا یقه‌ی بلوز ورزشی کیلی تامپسون^۱ من را بگیرد و گفت: «خودت می‌فهمی، پیش به‌سوی مجموعه‌ی بازی!»

مجموعه‌ی بازی یکی از آن گول‌های چوبی قدیمی با سرسره و تاب لاستیکی و خرده‌چوب‌های بیرون‌زده بود. در زمینی پر از تراشه‌های چوب قرار داشت، کلی فضا اشغال کرده بود و می‌خواست ببیند بچه‌ها جرئت دارند، با وجود زخم‌وزیلی شدن، رویش بازی کنند یا نه. نزدیک‌ترین سرسره به ما، باسن‌سوز بود؛ از آن سرسره‌های فلزی بزرگ که زیر نور خورشید داغ می‌شد و فقط منتظر بود بر پشت آن احمقی که با شلوارک رویش می‌نشست داغ بزند. وقتی رسیدیم دوین انگشت شستش را روی نرده‌ی سرسره‌ی سوزان کشید و امتحانش کرد. ژانویه بود، اما در لس‌آنجلس خیلی هم فرقی نمی‌کرد؛ روز قبل دمای هوا بیست و هفت درجه‌ی سانتی‌گراد بود.

۱. Klay Thompson؛ کلی الکساندر تامپسون بسکتبالیست آمریکایی و ستاره‌ی تیم گلدن استیت واریز است.

وقتی دویین بالاخره پذیرفت ارزش خطر کردن دارد، هر دو طرف نرده را گرفت و همین‌طور که تاب می‌خورد و سریع بالا می‌رفت، کفش‌های کتانی‌اش جیرجیر می‌کردند. من هم شانه بالا انداختم و پشت‌سرش بالا رفتم. کفش‌های سایز چهل وپنجم، موقعی که به فلزش می‌خوردند، صدای رعدمانندی می‌دادند. وقتی به بالابیش رسیدیم، در گوشه‌ای از برج، که یک جورهایی مخفی بود، پنهان شدم و دوباره پرسیدم: «حالا می‌تونی بگی ماجرا چیه؟»
«قراره وقتی معلقی مرگبار می‌زنم، ازم فیلم بگیرن.»
دهانم باز ماند.

«زود باش، ادی. اگه بتونم با موفقیت از پس مدم‌ربم بریام، بهترین راه برای شروع نقشه‌م می‌شه!»
فَکَم.

فقط همان‌جا آویزان ماند.
یک‌جورهایی شل و ول و لرزان.
«ادی، به خودت بیا. می‌خوام نگاه کنی و اگه خانم بیزمور داشت می‌اومد بهم خبر بدی.»

زمین‌بازی را خوب نگاه کردم. خانم بیزمور، مسئول زنگ تفریح، روی نیمکت همیشگی‌اش نشسته و روی توده‌ای کاغذ خم شده بود. به نظر می‌آمد دسته کاغذی صدتایی روی پایش باشد و خودکار قرمزش را روی آن صفحات تندتند حرکت می‌داد.

یک بار هم به بالا نگاه نکرد، حتی وقتی یک توپ بازی روی زمین غلتید و به کفشش خورد فقط با لگدی آن را دور کرد و سرگرم نمره دادن شد.
همه‌جا به نظر امن‌وآمان می‌رسید. بااین‌حال من داشتم می‌لرزیدم.
«اگه... اگه گیر بیفتیم، خشکم می‌زنه.»

کاش می‌دانستم چرا به‌محض اینکه اوضاع وخیم می‌شود، تمام وجودم انگار از کار می‌افتد. البته معنی‌اش این نبود که خودم دلم می‌خواست

احساس نگرانی یا گرفتاری کنم. اگر می‌توانستم بفهمم این مشکل دقیقاً از کی شروع شد، خوب، ممکن بود کمک کند، اما حتی از آن موضوع هم مطمئن نبودم. فاجعه‌ی بزرگ بیسکویت ماهی در سال ۲۰۰۹؟ شکست مفتضحانه‌ی نقش رفتگر در کلاس اول؟ مشکلی که از بدو تولدم به وجود آمده بود؟ فکر کردم مهم نیست. مسئله‌ی مهم، همان حسی بود که موقع آن اتفاق داشتم. انگار مغزم داشت از وسط شکافته می‌شد.

گاهی واقعاً می‌توانستم صدایش را بشنوم؛ مثل تکه‌کاغذی که آرام دو پاره می‌شد. بخشی از مغزم به حرف زدن ادامه می‌داد و به صدایم می‌گفت که دربیاید، به دست‌هایم می‌گفت تکان بخورند، به شش‌هایم می‌گفت نفس بکشند و بخش دیگر مغزم فقط می‌گفت: «نه‌خیر».

یه حرف باحال بزن!

نه‌خیر.

یه حرف محبت‌آمیز بزن!

نه‌خیر.

یه حرفی بزن!

نه‌خیر.

هرچه بیشتر طول می‌کشید، بخش اول مغزم عصبانی‌تر می‌شد، تا آنجا که آن هم از کار می‌افتاد. بعد همه‌چیز، خوب... ثابت می‌ماند.

هر وقت باید با غریبه‌ای حرف می‌زدم، این اتفاق می‌افتاد؛ یا وقتی در جمعی بودم، یا وقتی مجبور بودم منظورم را به آدم‌بزرگی برسانم. آن قدر مسائلی که باعث می‌شد خشکم بزند زیاد بودند که حسابشان از دستم دررفته. بعضی وقت‌ها، حتی نگرانی از اینکه مبادا خشکم بزند، باعث می‌شد خشکم بزند. حالا آن نگرانی داشت به سراغم می‌آمد.

دوین روی شانهام زد و گفت: «اگه تو کارت رو بکنی، گیر نمی‌افتیم. تازه

اگه هم گیر بیفتیم، به چشم یه فرصت برای تمرین بهش نگاه کن. مامان و بابات همیشه می‌گن به چیز... بیشتری نیاز داری. چی بود؟»
لرزیدیم. «مواجهه.»
«درسته! با مسائل مواجه شو تا بتونی بهشون غلبه کنی. گیر افتادن خیلی هم بد نیست.»

باید قبول می‌کردیم نظراتمان با هم فرق دارد. قطره‌ی تازه‌ای عرق از پشتم سرازیر شده بود و هیچ ربطی هم به بازی بسکتبال نداشت.
دوین ادامه داد: «به‌هرحال باید همدیگه رو تصدیق کنیم. تا وقتی داستان‌هامون با عقل جور دربیاد، مشکلی پیش نمی‌آد. یادته چطوری خودمون رو خلاص کردم تا شیطنت آخر گیج گردن ما نیفته؟ همون موقع که تابلوهای انبار لوازم و سرویس بهداشتی استادها رو عوض کرد؟»
بگویی‌نگویی لبخندی زدم، اما بعد گوشی‌اش را از جیبش بیرون آورد. قفلش را باز کرد، روی برنامه‌ی دوربین زد و با گوشی به سینه‌ام کوبید.
زیر لب گفتم: «نباید این رو توی مدرسه بیاری. من نمی‌گیرمش.»
«چرا، می‌گیری.»
«تو هم معلق مرگبار رو نمی‌زنی.»
«چرا، می‌زنم.»
«چرا؟»

آب دهانش را قورت داد و با نگرانی به لبه‌ی مجموعه‌ی بازی نگاه کرد. مطمئن نبودم بعدش چه گفت، اما فکر می‌کنم جمله‌ای شبیه این بود: «برای نجات پدرم.»

می‌خواستیم بپرسم یعنی چه، اما بعد نگاه من هم به آن افتاد. آن مجموعه دو ردیف میله‌ی بازی داشت. یکی‌شان برای بچه‌های کوچک بود که درست کنار ردیف بلندتر قرار داشت. فکر کردم، مثلاً شاید چهل سال پیش، رنگ‌های روشنی به آن‌ها زده بودند، اما حالا تنها رنگی که باقی مانده،

لکه‌های کوچک قرمز و زرد بود، چون دست و پاهای بچه‌ها به راحتی به آنجاها نمی‌رسید. بزرگ‌ترین لکه‌ها روی نرده‌ی کناری مجموعه‌ی میله‌های بلندتر بودند. شبیه آمریکای شمالی بود، انگار کسی سعی کرده باشد نقشه‌ی قاره‌ی ما را دور یک قوطی نوشابه بیچد. این لکه رنگ در مدرسه‌ی بنت سی. رایلی شهرت خوبی نداشت، چون اگر آدم می‌خواست سراغش برود، باید روی این قسمت می‌نشست.

سال ۱۹۷۹، یا این حول و حوش، آن داستان اتفاق افتاد. مدی پروفراک، اسطوره‌ی کلاس هفتمی، ژیمناستیک‌کار بود. در نهایت برای همین موضوع یک بورسیه‌ی دانشگاهی گرفت و به دانشگاه کالیفرنیا، لس‌آنجلس یا چنین جایی رفت. مدی از مجموعه بالا رفت و درست همان‌جا نشست. بعد از اینکه نوک انگشتش را لیس زد تا جهت باد را تشخیص بدهد، چشم‌هایش را بست، پاهایش را تا سینه‌اش بالا آورد، دست‌هایش را در هوا گرفت و به عقب افتاد. بدون اینکه بتواند ببیند کجا می‌رود، پشت‌ورو شد، کمی پایین افتاد و توانست دوتا از نرده‌های میله‌ی پایینی را طوری بگیرد که انگار روی زمین سفت بالانس زده است. فقط چون می‌توانست، یک لحظه در همین حالت ماند، هر دو پایش کنار هم رو به آسمان بودند، انگار لوله‌های تفنگی را به نشانه‌ی احترام نظامی بالا برده باشد. بعد در آرامش معلقش را کامل کرد، پاهایش را پایین آورد تا از لای میله‌های زیر پایش شلیک کند. بنگ. درست همین‌طور بود، و بعد حرکتش را تمام کرد. معلق دولول مرگبار روی بارفیکس مدرسه خلق شد. هیچ‌وقت حتی فکر امتحان کردنش هم به سرم نزنده بود. فقط دوازده سال داشتیم، اما تقریباً قدم صدوشتاد سانتی‌متر بود و بیشتر قدم را هم دست و پاهای چلفتی‌ام تشکیل می‌دادند که به درد گرفتن ریباندهایی بالاتر از بچه‌های دیگر می‌خورد اما برای جا شدن در فضایی تنگ فاجعه بود. به دوین نگاه کردم. حداقل او با آن جثه‌ی کوچکش یک شانس داشت. البته کوچک‌تر بودن به این معنی هم بود که از ارتفاع بالاتری به زمین می‌افتاد.

«دوین، گوشیت رو بگیر. اگه این قدر احمقی که می‌خوای این حرکت رو امتحان کنی، باید اونجا باشم بگیرم.»
دوباره گوشی را به سمتم هل داد. «امکان نداره. اگه من رو بگیری دیگه به حساب نمی‌آد. کاملاً مطمئنم که این، همون جاییه که بخش 'مرگبار' وارد عمل می‌شه. اگه یه بچه‌ی درشت‌هیکل اونجا باشه تا حواسش به تو باشه، دیگه خیلی هم مرگبار نمی‌شه. حتی ممکنه ترحم‌برانگیز هم نباشه. یا ناراحت‌کننده. هیچ‌کس درباره‌ی معلق دولول ناراحت‌کننده‌ی روی بارفیکس مدرسه صحبت نمی‌کنه.»

«چون وجود نداره.»

دوین بشکنی زد و به من اشاره کرد: «دقیقاً!»

«اگه بگیرم و تا موقعی که زنگ بخوره نگهت دارم، چی؟»

«من هم مشت می‌زنم توی صورتت.»

کاش می‌توانستم بگیرم این پایان داستان بود: که او را گرفتم، حسابی کتکم زد، و ماجرا تمام شد. این خیلی راحت‌تر از ماجرای بود که واقعاً اتفاق افتاد. اما از کجا باید می‌دانستم؟

نه، مثل یک دوست خوب دوباره گوشی را گرفتم... مثل یک کودن... و دکمه‌ی ضبط را زدم.

همان‌طور که دوربین را روی میله‌های بازی تنظیم می‌کردم، پرسیدم: «بعداً بهم می‌گی چرا این کار رو می‌کنی، درسته؟»
«حتماً، رفیق.»

«شاید هم از روی تخت بیمارستان.»

یک دفعه لرزید، آویز صلیب گردن‌بندش را بوسید تا برایش خوش‌شانسی بیاورد و مشغول بالا رفتن شد.

فصل سه

بیمارستان سامری نیکوکار، لس آنجلس

قضیه فقط این نبود که دوین بهترین دوست من بود؛ خانواده‌های ما هم به هم نزدیک بودند. پدرم قبل از پیوستن به شرکت تاکسی‌رانی، برای پدر دوین کار می‌کرد و مادرایمان هم، از وقتی من و دوین مهدکودک می‌رفتیم، با همدیگر آشنا شده بودند، چون مادرم در مدرسه‌ی ابتدایی کار می‌کرد. حتی شنبه‌ها شام را با هم در خانه‌ی دوین می‌خوردیم. بنابراین تعجبی نداشت که بعدازظهر همه با عجله به بیمارستان رفتند. والدینم من را مستقیم از مدرسه برداشتند و با هم به بیمارستان رفتیم. البته که مادر دوین آنجا بود، اما مادر بزرگ، مادر مادر بزرگ و مادر مادر مادر بزرگش هم آنجا بودند. خواهرش هم، با وجود گرفتاری کلاس‌های دانشکده و تمرین‌هایش، زودتر از بقیه به آنجا رفته بود. باید تا قبل از رسیدن ما از آنجا می‌رفت، که برای من خوب می‌شد - چون سوفیا باعث می‌شد بدجوری خشکم بزند - اما به جز او هم افراد زیادی آنجا مانده بودند، و همه‌ی ما داخل اتاق انتظار جمع شده و چشم‌انتظار خبری بودیم.

خب، تقریباً همه‌ی ما.

خانم ولما پرسید: «ادیسون، دوین کجاست؟ هر لحظه ممکنه دکترها بیرون بیان تا خبر شرایط پدرش رو بهمون بدن!»

جواب دادم: «نمی‌دونم.» تقریباً به محض اینکه رسیدیم، دوین بهم چشم‌غره رفت، دست مادر بزرگش را از روی شانهاش کنار زد و با عصبانیت به طرف دستگاه‌های فروش خودکار رفت. این برای بیست دقیقه‌ی پیش بود.

«برم پیداش کنم، خانم ولما؟»

«بله، ممنون می‌شم. وقتی پیداش کردی از طرف من فوری یه لگد حسابی به پشتش بزن. بهش بگو این از طرف مادرته.»

آرام گفتم: «چشم، خانم.» بعد رفتم پیدایش کنم.

فصل چهارم

خشک زدن، ناامید کردن

موقعی که در راهروهای بیمارستان پرسه می‌زدم و دنبال دوین می‌گشتم، وقت داشتم خوب فکر کنم که در زنگ تفریح چقدر بد دوین را ناامید کردم. اولین ناتوانی‌ام تقریباً بلافاصله اتفاق افتاد. درست همان موقع که دوین دست‌هایش را رو به آسمان بلند کرد تا در سکوت دعایی برای حفظ امنیتش بخواند، فشاری روی مچ دستم حس کردم. رو کردم به خانم بیزمور و دندان‌ها، زبان و لوزه‌هایش را دیدم؛ تا این حد به من نزدیک شده، و تا این حد دهانش را باز کرده بود تا سر دوین داد بزند. حتماً دوین از ترس این صدا حرکت کرد، چون دست‌هایی که بالا برده بود، در هوا به شدت تکان می‌خوردند. به عقب افتاد. در این لحظه چاره‌ای نداشت جز اینکه حرکت مدم‌ریم را تمام کند. در یک چشم به هم زدن تمام شد. دوین روی دو پا فرود آمد و خودش را تکاند. تمام بدنش می‌لرزید. مسلماً عین مَدی پروفراک نبود، اما زنده مانده بود. وقتی من را در چنگ خانم بیزمور دید، احساس سرخوشی محضش از بین رفت. جوری نگران شده بودم که متوجه آمدن خانم بیزمور نشدم، و تازه وقتی گیرم انداخت، تلفن دوین هم از دستم افتاد.

دوین جانش را به خطر انداخته بود.

مدرکی هم از کارش نداشت.

تازه گیر هم افتادیم.

حس کردم کم کم دارد خشکم می زند، درست همان طور که همیشه اتفاق می افتاد. انگار سینه ام به داخل فشار می آورد، دنده ها، ریه ها و دل وروده ام همه دور قلبم جمع شدند، و قلبم سعی می کرد محکم و تند بتپد تا بتواند آن ها را دور کند. دست و پاهایم یخ کردند، زبانه سنگین شد و حالت تهوع مثل اقیانوسی من را در بر گرفت؛ موجی بزرگ و آشنا به بالای سرم می کوبید و موجی از زیر، پاهایم را به سمت دیگری می کشید.

بین دوین حالش خوبه؟

نه خیر.

قبل از اینکه معلم ببینه، تلفن دوین رو بردار!

نه خیر.

یه بهونه ای جور کن!

نه خیر.

درحالی که من آنجا ایستاده بودم، خانم بیزمور گوشی را برداشت و دوین را به جلو هل داد. نمی توانستم جنب بخورم، تا اینکه برگشت، مچ دستم را گرفت و داد زد: «تو هم همین طور، ادیسون!» تمام راه تا داخل مدرسه، انتهای راهرو و جلوی دفتر، ما را کشید.

دفتر مدیر...

جلوی در دفتر خانم کاریلو، خانم بیزمور سعی کرد سر ما داد بزند، اما آن قدر به هم ریخته بود که حتی نمی توانست یک جمله ی کامل بگوید. «حق ندارید گوشی... خیلی خطرناک... اگه چیزی... چی کار می کر... از تموم...» خانم کاریلو بیرون آمد تا ببیند این سروصداها برای چیست. خانم بیزمور فقط توانست اشاره کند؛ اول به دوین، بعد به من. با عصبانیت گوشی را محکم

کف دست خانم کاریلو گذاشت و دوباره غرغر کرد و با گام‌هایی سنگین دور شد. از وقتی همه یادشان می‌آمد، خانم کاریلو مدیر مدرسه‌ی بنت سی. رایلی بوده. انگار پیر نمی‌شد. موهایش را تا نزدیک کف سرش کوتاه می‌کرد، طوری که کچل به نظر می‌رسید؛ اگر موی سفیدی هم داشت، کسی نمی‌توانست ببیندشان. صدایش هیچ‌وقت بالا نمی‌رفت، هرگز دندان‌هایش موقع لبخند زدن معلوم نمی‌شد و عینکش نوک بینی‌اش بود تا همیشه و همیشه بتواند از بالای قاب عینکش به آدم نگاه کند. در گوشه‌وکنار خلوت زمین‌بازی، بچه‌ها به او می‌گفتند: «فناناپذیر.»

انگار که خودمان همان لحظه آنجا ظاهر شده بودیم، آرام پرسید: «چی شما رو تا بیخ گوش من کشونده؟»

به چشم‌هایش نگاه کردم. آرام روی سرتاپای دوین می‌چرخیدند و دوین هم کفش‌هایش را روی زمین می‌کشید. از نظر منطقی، می‌دانستم قدرت جادویی ندارد، اما مطمئناً چنین حسی به آدم می‌داد. جو سنگینی در اتاق حاکم بود تا اینکه توجه او مستقیماً به من معطوف شد و با آن قدوقواره، حس می‌کردم هیچ‌وقت تا این حد کوتوله نبوده‌ام. راه گلویم بسته شد.

که خیلی هم خوب بود، وگرنه ممکن بود همان‌جا، همان لحظه بالا بیاورم. حتماً دوین نگرانی من را حس کرده بود، چون بلندبلند حرف زد و آن نگاه سنگین، هرچند فقط برای یک لحظه، خوشبختانه از روی من برداشته شد.

«سلام خانم کاریلو. فکر کنم یه سوءتفاهمی پیش اومده. من و ادی فقط بازی می‌کردیم و خانم بیزمور اومد و ما رو گرفت و مستقیم آورد اینجا.

دیدین که، واقعاً تو وضعیتی نبود که بگه چه اشتباهی ازمون سر زده.»

خانم کاریلو سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد و گفت: «اوهوم. جریان

این تلفنی که توی دستمه چیه؟»

باز به من نگاه کرد و دوین پرید وسط. «مال منه، خانم کاریلو. از ادی خواستم تا وقتی روی بارفیکس مدرسه بازی می‌کنم، برام نگهش داره.

می‌دونم نباید می‌آوردمش مدرسه، اما به‌خاطر وضعیت پدرم توی بیمارستان، مامانم...»

خانم کاریلو، با لب‌هایی بسته، از آن لبخندهای مخصوصش زد، حرف او را قطع کرد و گفت: «بچه‌جون، فکر می‌کنی از وقتی اینجا بودم، چقدر دروغ شنیده‌ام؟»

دوین شانه بالا انداخت و گفت: «زیاد؟»

با دهان بسته خندید و گفت: «جواب خوبی بود، و بهتر از اون مزخرفاتی که به خورد من دادی. پسرها، بیاین تو. می‌خوام یه چیزهایی نشونتون بدم.» جلو افتاد و راه را نشان داد، در را که پشت‌سرمان بست، پرده‌ی کرکره‌ای بالای در صدا داد. دفترش پر از انواع لاک‌پشت بود؛ عروسکی، پلاستیکی و چوبی که با دست تراشیده شده بود، و نقاشی‌های آبرنگی لاک‌پشت که بچه‌ها برایش کشیده بودند و گوشه‌هایشان لول خورده بود. حتی یک لاک‌پشت واقعی هم در تنگی درست زیر پنجره‌اش داشت. اسمش پَنفی بود که مخفف پنکه سقفی می‌شد؛ خب وقتی آدم اجازه بدهد نوه‌اش روی لاک‌پشتش اسم بگذارد، همین می‌شود. پَنفی را با خودش در تمام اجتماعات ما می‌آورد. خانم کاریلو با اشاره‌ی دست ما را به‌طرف تُنگ فراخواند. اول فکر کردم می‌خواهد آنجا چیزی به ما نشان دهد. یا شاید ما را خوراک پَنفی کند. اما از پنجره به بیرون اشاره کرد.

گفت: «ادیسون، چی می‌بینی؟»

جوابش رو بده!

نه‌خیر.

دوین روی نوک پنجه‌هایش ایستاد.

«زمین‌بازی، خانم کاریلو.»

«آفرین دوین. این بخشی از راهکار من بود. سال ۱۹۷۲ که مدرسه ساخته شد، به معمار گفتم دفتر من رو توی همین نقطه بذاره. گفتم پنجره رو دقیقاً